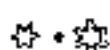


رفتار کند

هسر آن روز دم برابر ویلای مورتو همان اتومبیلی که يك شب در تیمارستان بود دیده میشد چند لحظه بعد . نخست «ماری آن» با يك دنیا سپاسگزاری سپس مورتو و او را با مهربانی و آقای بالو که بدقت طبل بزرگش را در اتومبیل جای میداد سوار شدند
اتومبیل براه افتاد



در راه همه جا خوش گذشت

هیچ چیز مانع آنان نبود و فقط تاجر اردک که میخواست کاری را که شروع کرده است خوب انجام دهد دقت فراوان میکرد . . .
با ترن شب مسافرت مینمود و در نقاط نا شناس مسکن میگرفت تا از دیده جاسوسان ربوارز محفوظ ماند
با این وضع چند روز طول کشید تا از سرحد گذشته به بندر رسیدند

مسافر خانه ای که آقای بارون صاحب خود را در آن منزل داد مطابق معمول جای بستر و صندلی بود وای در تالار وسیع رستورانش روز فراغتی بر پا میشد

به علاوه در اینجا وضعیت صورت دیگری داشت نه بالو و نه مورتو و او را هیچکس زبان اسپانیولی نمیدانستند

این جهت زندگی مخصوصاً برای بالو که میخواست همه چیز را بداند مشکل مینمود .

بهر حال فردای آن روز در تالار مهمانخانه آقای کنت مدتی با اشتها غذا خوردن سایرین را تماشا نمود و چون دائماً بزبان فرانسه دستور غذا میداد هر چه نشست چیزی برای خوردن نیافت در این لحظه مورتو که «ماری آن» را در اطاق دور افتاده ای منزل داده بسراغ رفیقتش آمده بود وارد گشت و چون بالو را بیکار دید پرسید :

- چه طور ؟ . . . مگر امروز اشنهای شما کجا رفته است

و بالو با کمال تأسف گفت :

- اشتها حاضر است . . . غذا نیست

مورتو او را بزودی مقصود رفیقتش را دانست و بدون آنکه اضطرابی

بخود راه بداند پرسید :

- چرا دستور غذا ندادی ؟

- گفتم !

- پس چه شده است.

- اینها فرانسه نمیدانند

- اشکال نداشت اسپانیولی میگفتی

- منگه نمی دانستم . . . تو مگر این زبان را خوانده ای ؟

- تغییر ولی اشکال ندارد . . . همه جا «آ» را «او» میگوئی آن

وقت فرانسه اسپانیولی خواهد گشت

سپس محکم روی میز زد و به پیشخدمت که آمده بود گفت

- پرتازوا دور میلا . . . التارپوم دوترا . . .

همین طور همه جا بجای لغات فرانسه صورت اسپانیولی به آنها

داد و باین ترتیب دستور غذای منصلی صادر کرد و چون پیشخدمت به عقب

برگشت هر دو تصور کردند مقصود را فهمیده است باین جهت بالو

بانهسین گفت :

- واقعاً تو نابغه هستی

ولی غرور مورتواش از همین رفیقش بعد از آنکه یکساعت

گذشت و خبری از غذا نشد زایل گشت هر دو عصیان شدند و دو

پهلوان فرانسوی در مهمانخانه مادرید غوغائی برپا کردند

بالاخره یکدختر فرانسوی از آن میان برخاست مقصود آنها را

باسپانیولی ترجمه کرد و پهلوانان از عزای شکم در آمدند



باین ترتیب چند روز در مادرید مورتواش منتظر شد تا بداند که

آیا شوهر دختر فراری بتعقیب او آمده است؟

و چون چیزی ندیده مطمئن گشت و بیالو گفت

- فردا بالیجزایر خواهیم رفت

آنوقت هر دو بتپیه مقدمات سفر شروع نمودند

بردن ماری آن یکشستی وسوار شدن بآن با کمال دقت انجام گرفت

بطوریکه فردای آن روز در دو اطلاق مجاوز کشتی مسافرین سه کانه

ما بخواب عمیق فرود رفته بودند .

دو ناجنس

اکنون باید گفت که کامیزارد - استوار بد جنس و موزی چگونگی از چاه در آمد و برای ادامه زندگی شرارت آمیزش مهیا گشت در اینجا نیز او - زندگی خود را برفیق ایتالیائی اش مدیون است میبکده چی - در انقلابات روزهای اخیر از زیر زمین خانه اش بیرون نیامده بود و از دور با آتش مینگریست

بالاخره يك روز صدای انفجار شدیدی در اعماق زمین از خواب بیدارش کرد و چون دید از گوشه طاق خاک مبریزد با چابکی از زیر زمین بیرون آمد وقتی پا بر زمین نهاد از آنچه دید آه از نهادش برآمد از میبکده مجانی و آبرومند او جز يك تل خاک چیزی باقی نمانده بود . . . گلوله های توپخانه - همه چیز را خراب کرده هم اکنون نزدیک بود طاق زیر زمین را هم بسرش خراب کند

ولی خوشبختانه کیف بر پول او هنوز از دستش نرفته بود بهر صورت برای شکایت و جلب دلسوزی سروان «ارموی» بسوی اردوگاه رفت اجازه ورود خواست و چون داخل گشت بیدرنك گفت :
- آه جناب سروان من گرسنه هستم

میخواست در قلب حماس پیر مرداندومی تواید کند ولی سروان که بعلمت فروش اسیمنت از میبکده چی تنفر زیادی داشت بسختی او را طرد کرد و آواره صحرا ساخت

•••

ایتالیائی وقتی از اردوگاه با نوییدی بیرون آمد بکسر بطرف باغش رفت

از قضا مسیروا طوری بود که يك لحظه بعد از درب دخمه گذشت و صدای تاله ای شنیده با خود گفت :

- اینها رفقای کامبازار هستند ... خیلی تمجب است که تاکنون
نمرده اند ... بهر صورت برویم به بینیم چه میگویند با این فکر
بطرف دخمه آمد ... علف ها را پس کرد و نظری بدون دخمه افکند
ولی ناگهان با دیدن چهره باریک و بی رنگ کامبازار از جای
جسته پرسید :

- تو ! ... تو اینجا ... چه میکنی !

و کامبازار که روزنه امیدی میدید با ناله فریاد زد :

- مرا بالا ببر ... زود باش ... بعد خواهم گفت ... عجله

کن ... کمک ... آه ...

ولی ابتدایائی بسلامت و خونسردی تاجری که دکانت داری
کند گفت :

- اندکی صبر کن ... هرکاری موقعی دارد ...

- چه میگوئی ... کمک کن ... آه ... مردم

گفتم که باید اول حساب کرد

- چه حسابی ...

آ وقت ابتدایائی با خنده شومی جواب داد :

- هنوز هم نفهمیده ... من دوست فرانک گرفتم که دو نفر

را در این دخمه زندانی کنتم ... حالا لا اقل برای بیرون آوردن

یك نفر سیصد فرانک لازم است .

- آه ! ... تو این طور با من حرف میزنی ...

- چه مانعی دارد ؟

- ای دزد

- بشما اطلاع میدهم که این لغت خوبی نیست

- ناچنس !

- اینهم یکی از همان نوع ...

- بست فطرت !

- باز هم یکی دیگر ...

- بی ناموس !

- آه ... حالا که اینطور است باید سیصد و پنجاه فرانک بدهی

- آدم کش

- چهار صد فرانک

- قاتل

یا صد فرانك
آنوقت کامیزارد که میدید با بست فطرت تر از خودی طرف است
با نومیدی فریاد زد.
- كهك كن
- اسكناس ها را بفرست تا نردبانی برایت بیاورم
و کامیزارد پرسید:
- اگر من پول را بدهم تو نردبان را نیاوری؟
- اگر اینقدر بن اطمینان نداری پس من میروم
سپس خاست برود ولی استوار بدبخت فریاد زد
- برندیزی . . . برندیزی . . . صبر کن
و چون میگذه چی برگشت گفت:
- رفیق من بیش از دوست فرانك ندارم . . . ولی مرا
اینجا نگذار
- راستی دوست فرانك داری؟
- بله
- پس همینجا بمان . . . وقتی بخدمت استاد معظم شیطان رفتی
من آمده پولها را برخواهم داشت
دوباره رفتن نظامر کرد و کامیزارد فریاد زد
- آه . . . نرو . . . گوش کن من دوست فرانك دارم ولی منتظر
براتی هستم که در این دوسه روز خواهید رسید . . . آت وقت نصفش
مال تو خواهد بود
- شوخی میکنی!
- نه بخدا قسم راست است صبر کن
آنوقت میگذه چی با لعن نزدیک برضایتی گفت:
- بسیار خوب . . . دوست فرانك را بده
سپس نخعی را در چاه سرازیر کرد و چون پول را بدان بست
بالا کشید . . . آنرا در جیب نهاد و پرسید:
- عهدت را فراموش نکن
- نه رفیق . . . عجله کن
- بسیار خوب اکنون نردبانی خواهم آورد
چند لحظه بعد نردبان در دخمه قرار گرفت و کامیزارد از چاه
بیرون آمد . . . رفیقش بلافاصله گفت

- صبر کن تا من برایت غذایی بیاورم
نیمساعت گذشت . . . کامیزارد از خوردن آب سرد و غذای
میکنده پی در خود احساس قوه مرموزی کرد . . . سرش را گذارد و
بخواب همیقی رفت
و میکنده پی با تبسم شومی مواظب او بود
چند ساعت بعد . . . وقتی کامیزارد چشمهای خود را گشود و آفتاب
را دید باشاری فریاد زد:
- آه . . . من تصور میکردم که هیچگاه رنگ آفتاب را نخواهم دید

کامیزارد و رفیق جدیدش شروع

به کار میکنند

مدتی گذشت . . . کامیزارد رفته رفته قوت راه رفتن پیدا کرد و ایتالیایی
موقع را برای ادای مقصود مناسب یافت باین جهت گفت :
- تصدیق کن که من خیلی بموقع رسیدم
چند لحظه قبل وقتی کامیزارد بخواب رفت ایتالیایی بخود اجازه داد
که جیب های او را کاوش کند و بالاخره با خود گفت :
- بینم بمن راست گفته است
و چون استوار در جیب خود چندشاهی بیش نداشت میکنده پی لبخند
رضایت آمیزی زد اکنون بموضوع دیگری که فقط بخاطر آن برای
نجات کامیزارد کوشیده بود پرداخت و پرسید :
- خوب رفیق ! . . . کی برای وصول برات به کارابلانکا خواهیم
رفت ؟ . . .
و کامیزارد که در بد جنسی دست کمی از او نداشت در باطنش

خنده مسخره آمیزی کرد ولی در ظاهر گفت

« صبر کن رفیق جان . . . امشب کارها را مرتب خواهیم کرد
از آن ساعت بیدار میمانم چپ در انتظار شب حرفی نزد کامیزارد
برای تهیه قوای کافی دوباره بخواب رفت
»

چند ساعت باین ترتیب گذشت ایتالیائی در انتظار بیدار شدن
رفیقش در دخمه شماره یک گردش کرده آنچه از مشروب و خوردنی
باقی مانده بود حاشر نمود و چون استوار بیدار شد هر دو غذای
کاملی خوردند

آنوقت کامیزارد در گوش ایتالیائی چیزی گفت
و ایتالیائی بلافاصله تصدیق کرد و سپس هر دو براه افتادند
در شهر میگذه چپ مستقیماً بسوی سمسار کلیمی رفت و مؤدیانه
گفت :

« با با اسرائیل . . . ممکن است در جامه بومی مستعمل نزد شما
پیدا شود ؟

و تاجر لباس با خوشحالی جواب داد : « البته . . .
بزودی لباس انتخاب شد . میگذه چپ از محل دوپست فرانک پول
آن را پرداخت و برفیقش نگاهی کرد که میخواست بگوید موظب
حساب باش بهر صورت چند دقیقه بعد . کامیزارد و رفیقش با پوشیدن
جامهها دو نفر بومی شده بودند مخصوصاً که چهره هر دو هم از کثرت
آفتاب بتارگی مانند بومیان سیاه و چین خورده بود با این وضع هر دو
بسوی اردگاه رفتند در حالی که هر دو دسته خنجرهایشان را میفشردند.
وقتی باردوگاه رسیدند هنوز پیش از ساعتی از شب نگذشته بود باین
جهت هر دو زیر درختها نشستند و کامیزارد خود را بخواب زد . . .
میکنند چپ هم چشمها را بر هم نهاد ولی در باطن هر دو مواظب
هم بودند

بالاخره شیپور خاموشی زده شد . . . چراغها را خاموش کردند . . .
سکوت کامل حکمفرما گشت و نظامیان بخواب رفتند
آنوقت استوار برخاست . . . رفیقش را که هنوز تظاهر بخواب میکرد
بیدار نمود و گفت :

« حالا موقع کار است . . .
سپس هر دو خنجر را بیرون کشیدند و کامیزارد با مهارت

فرمان داد:

پیش از . . .

چند قدم دور تر با احتیاط از خندق کم عمقی رد شده با اولین گشتی شبانه رسیدند و میکده چی بلافاصله با خشنجر صدایش را در گلویش خاموش کرد اندکی آن طرف تر کامیزارد هم با دیگری همپوشی معامله را کرد

سپس هر دو قربانیان خود را بجا گذارد پیش رفتند نزدیک درب اصطبل باز دو قرارل بسر نوشتن رفقایشان ملحق گشتند آن وقت استوار کامیزارد که همه جا را بخوبی میشناخت پیش رفت و پس از چند دقیقه وقتی بیرون می آمد عنان اسب ظریف و سفید رنگی را با خود میکشید

مدتی گذشت تا این دو ناچسب با مرکوب جدیدشان با کمال دقت از اردوگاه دور شدند و چون زیر درختان رسیدند هر دو نفس راحتی کشیدند در طی چند لحظه کامیزارد برای میکده چی که اکنون مقصود از این حمله شبانه را فهمیده و نقشه خود را دائر بر رفتن کارابلاکا شرح داد

سپس هر دو پشت سر هم سوار اسب گردیدند و کامیزارد با ضربه بیرحمانه همیز اسب چابک را حرکت داد داشت ولی درست در همین لحظه آه مآبوسانه ای لبان هر دو را از هم باز کرد

زیرا در عتیب سرشان در اردوگاه همه بیدار شده غوغای بر پا کرده بودند

با وجود این کامیزارد با خون سردی مخصوصی که داشت برقیقتر گفت: - ترس . . . تو فقط محکم بنشین . . . این اسب بکسی مجال نخواهد داد

و چون میکده چی با ترس اظهار داشت: - آه . . . خدایا . . . این دفعه نابود میشویم! - رفیق پابلو، بدون هیچ اندیشه دیگری . . . سرعت مرکوب را زیاد تر کرد

باین ترتیب بعد از چند ساعت . . . بعد از گذشتن از چند پیچ و چند راه فرعی وقتی رسید که میکده چی لرزان . . . با وصول به

چنگل کوچک نفس راحتی کشید
اکنون خطر رفع شده بود
چند کیلومتر دور تر . . . دو رفیق با یک بومی که مقدار زیادی
غذا با خود می برد بر خورد کرده . . . برای جلوگیری از هر خطری
او را گرفته با ضربت خنجر کارش را ساختند
بزودی صرف غذا شروع شد ولی واضح است که غذای بومیان
برای اشخاص اروپائی چندان دلچسب نیست همین جهت کامبزارد به
رفیقش گفت :

البته نباید خوردن این چیزها اکتفا کرد
و میکنه چی که می دانیم خوردن ماکارونی بی حد راغب بودیا
شادمانی جواب داد :

منمکه آرزو دارم بزودی ماکارونی بخورم
و کامبزارد که از دخالت های بیچاره نامردی رفیق ایتالیائی خود
پیش از حد عصبانی بود ظاهرا با شوخی ولی در باطن با لحنی شرم
گفت :

« راست است . . . بزودی ماکارونی « خوبی » بنوخواهم خوراند
صحیبت در اینجا قطع شد و دو رفیق دوباره سوار شده
براه افتادند

۱۱

مکتوب پابلو

وقتی آفتاب اولین اشعه خود را نثار جهانبان میکرد مسافرین ما
در پرتو آن خانه های سفید کنار ابلانکا را مشاهده نمودند و ایتالیائی
بلافاصله گفت :

اکنون بایستی ماشورائی تشکیل دهیم
از لحن کلامش پددا بود که میخواهد سهم ناچیز خود را در این

جنایت خیلی بزرگ و مهم جلوه دهد بر عکس رفیقش با خونسردی
پرسید :

- شورا ؟ ... شورای خصوصی با شورای خانواده ؟

اما می‌کند چی که به هیچ قیمت حاضر نبود. حقایق موضوع تن در
دهد بالحن فیلسوفانه جواب داد :

شورای جنک

آنوقت رفیقش که از خنده نزدیک بود به هوش شود گفت :

- احسنت ... معلوم میشود اطلاعات نظامی هم داری

- هیچوقت چنین خبری نیست

- پس قبل از همه چیز بگو که مقصود از شورای جنک چیست ؟

باز ایتالیایی با لحن آمرانه گفت :

- پیش از هر کار تو باید اطلاعات مهمی بین بدهی

- راجع بچه موضوع ؟

- اگر فراموش نکرده باشی قرار بود از به لری که می‌گیری نصفش

مال من باشد حالا باید بگویی که کی و چگونه این وجه وصول میشود؟

- چه عجله داری ؟ ... گفتم ندانش مال تو است و همینطور

خواهد بود

- نه برادر ... این طور نمی‌شود ... بالاخره چه باید کرد

آن وقت کامیزارد که واقعا عصبانی شده بود خنده مرموزی کرد

و گفت :

- قبلا بعضی چیزها هست که باید بتو بگویم ... حقیقتش این

است که من دیگر خیال بر کشتن بردوا ندارم ... تو هم از مراجعت

به «ستات» آنقدرها دل خوش قیمتی ... بر باید کاری کرد که شناخته

نشویم ...

- موافقم ...

- برای این کار قبل از همه باید برای این نسیب که علامت دارد

فکری کرد

- آن را می‌فروشیم

- ممکن نیست

- بچه مناسبیت

- برای اینکه اسباب رحمت خواهد بود ... بهتر از همه کار آنست

که او را رها کنیم تا به «ستات» بر گردد

مگر عقلمت کم شده است چگونه وارد رگه بر خواهد گشت
در مقابل خنده ایتالیائی کامیزارد که از گفته خود مطمئن بود از
اسب بزمن جست رفیقش را هم پیاده کرد آن وقت اسب را بر گرداند و
افسارش را بگردنش امکند .

میکنده چی با کمال تعجب دید که اسب دانا بیدرنک بسوی
«ستات» باز گشت

باین ترتیب هر دو پیاده بسوی کازابلانکا روان گشتند .
نیمساعت بعد کامیزارد که شهر را خوب می شناخت رفیقش را وارد
محله یهودیان کرد . . . در آنجا صبح بآن زودی يك میکنده باز بود
که رفیق بابا و ایتالیائی را بدرون آن کشید .

در تالار میکنده بوی - گروهی شنیده میشد ایتالیائی خواست بر
گردد ولی رفیقش بسوی مرد کوتاه و بد قیافه رفته چند کلمه آهسته در
گوشش گفت

آنوقت صاحب میکنده که همان مرد بود سری تکان داد و خود
در جلوه براه افتاد دو رفیق هم از عقبش روان گشتند بالاخره میکنده
چی روی زمین درپ دخمه مانندی را بلند کرد و تاره واردینت وارد
آن شدند

بلافاصله در عقب سر آنها درپ بسته شد و ایتالیائی با توحش
پرسید :

یعنی چه ؟

ولی کامیزارد با اطمینان جواب داد :

- صبر کن . . . حالا غذا می آورد

راستی يك لحظه بعد استاء « بزاردو » همان مرد کوتاه و چاق
وارد شد در حالیکه سینی بزرگ در دست و خنده نمکینی بر لب داشت .
رفقا منتظر تشریفات نشدند . . . چند حمله آنان حساب محتویات
سینی را نصفیه کرد آنوقت کامیزارد پرسید :

- باز هم گرسنه هستی ؟

- بدون خجالت آری . . . تو چطور ؟

- منم همینطور

يك ضربت دست کامیزارد روی میز میکنده چی را حاضر کرد و
دستور تجدید غذا صادر شد .

بالاخره نیمساعت بعد هر دو سیر شده دوباره میکنده چی را برای

تصفیه حساب صدا کردند

پرداخت پول غذا خیلی طول کشید . یزارو میخواست از نازه واردین گرچه کامبزارو را خوب میشناخت پول حسابی بدست آورد ولی استوار که شاید نقشه در دل داشت نگذارد پول غذا که بدون شك ایتالیایی بامید وصول برات می پرداخت آنقدرها زیاد باشد .

بهر صورت وقتی اختلاف رفع شد ایتالیایی برحسب عادت گفت :

• صورت حساب را بیاورید

ولی کامبزارو گفت :

لارم باین زحمت نیست . حساب امروز ما با سایر روزها جمع خواهد گردید باین ترتیب کار دفتر داری آسانتر میشود

و یزارو پیر با خنده مکر آمیزی جواب داد :

• هر طور میل شماست

بنابر این میگذرد چی سنتات بایی میلی پول غذا را پرداخت و در دل

باین رفیق بی پول امنت مرستاد ولی بموقع خود در گوش رفیقش گفت :

فراموش نکن که پیش از نصف مخارج بعهده من نیست .

• البته حق داری

• مقصود آن بود که اشتباه نکنی

• بله بموقع خود من آنچه پرداخته‌ام با منافعش خواهم پرداخت .

در خارج میگذرد سمسار کلیمی که دکات خود را نازه میگشود

مشتریان یزارو را دریافت کرد و تقاضای آنها را دایر بفروش دودست

لیاس ترك اجاب نمود

باین ترتیب باز هم بخرج میگذرد چی وقتی در رفیق بیرون آمدند

با کمال دقت ممکن نبود از دو نفر تاجر ترك نمیزشان داد

موقع خروج ایتالیایی که رفیقش را متوجه دکان سلمانی میدید .

از ولخرجی او بجان آمده فریاد زد :

• دیگر چه میخواهی بکنی ؟

• حدس نوزنی ؟

• خیر

• ولی من تو را با هوش تر از این میدانستم

و چون دید میگذرد چی يك لحظه مردماند او را داخل دکات برده

در آنجا بنوبت کامبزارو و ایتالیایی بارایش مردمان ترکیه در آمدند .

وقتی از سلمانی بیرون آمدند میگذرد چی بایی نایی گفت :

• اکنون موقع کار است

• چه کاری ؟

• باید از کاغذ سراغی گرفت

• باز هم عجله داری ... ولی چون میل تو است برویم

سپس هر دو بسوی اداره پست روانه گشتند • در تالار وسیع پست کامیزارد بدون تردید کیشه را انتخاب کرد و دختر جوانی که پیش آمده بود نام خود را گفت مأمور جوان در میان کاغذها گردش دقیقی کرد سپس سر برداشت و با تبسمی فقط گفت

• خیر

ولی کامیزارد که واقعا متعجب گشته بود دوباره پرسید :

• هیچ چیز نیست مطمئن هستید ؟

• بله ...

اما چون اصرار مراجعه میکنند خود را دید دختر مهربان بخود زحمت بیشتری داد به کیشه میجاور رفت و در میان تلگرافات شروع به تجسس نمود بالاخره پس از چند لحظه پاکتی را بدست کامیزارد داد و او با تعجب خواند :

« مرغ زیبا را همان جا که میدانی دزدیده اند ... قطعا میتوان

» هم بی دخالت نیست روز بیست و چهارم یا بیست و پنجم به کازابلانکا

» خواهیم رسید در مهمانخانه خارجیان منتظر من باش ... آن وقت

» آنچه را خواسته بودی بتو خواهم داد ... »

» دوست تو ... یابلو »

جنگجوی قدیمی با تعجب پیش خود گفت :

• بالاخره یابلو را غافل گیر کردند ...

سپس حساب دقیقی کرد ...

• امروز بیست و پنجم است ... شاید یابلو اکنون آمده باشد ...

بهر صورت او قبل از مررتو و او را خواهد رسید

در این ضمن ایتالیایی که در حقیقت چیزی نمیفهمید پرسید :

• بسیار خوب

و چون کامیزارد جوابی نداد با سماعت افزود :

• معلوم میشود اخبار بدی دریافت کرده ای

رفیقش بابی صوری جواب داد : ... • خیر

• پس چه ؟

• هیچ ... ولی پولی را که منتظر بودم دریافت نکردم
- راست بگو

• عین حقیقت است نمی بینی
ضمناً تلگراف را بار نشان داد و می‌کند چی با زبر دستی گفت :
• چه را نمی بینم ... مگر ممکن نیست برات تلگرافی باشد ؟
- اگر برات بود برای وصولش میرفتم
- حالا خواهی رفت
- نه مطمئن باش

ولی با وجود این کامیزارد از اداره پست بیرون آمد و رفتش
پرسید :

• پس کجا میروی ؟
- من باید بیعضی کارهای لازم بپردازم
- من هم با تو خواهم آمد
- متأسفانه باید بگویم غیر ممکن است
- چطور مگر عهد خود را فراموش کرده ای ؟
- نه ولی این قضیه ایست که ارتباطی با تو ندارد
- مگر قرار نبود پول را نصف کنیم ؟
- ولی پول نرسیده است
- از کجا باور کنم ؟

کامیزارد تلگراف را بدست او داد و ایتالیایی ~~که~~ نمی توانست
فرانسه بخواند نگاه مبهمی بدان افکند و پرسید :
- مقصود چیست ؟

استوار کامیزارد • ~~که~~ برآستی از دست این رفیق سمج و پر
رو بتنگ آمده بود یک لحظه بفکر فرو رفت سپس سر برداشت و با
تپسم مزورانه پیشنهادی کرد که مورد قبول ایتالیایی واقع شد او
می گفت :

• بسیار خوب ... بیادو باره باطاق خود در می‌کند « بزاردو »
برویم در آنجا سر فرصت من قضیه را خواهم گفت آن وقت اگر حق
با من بود بگذار چند روزی تنها کارهای لازم بپردازم
ولی چون ایتالیایی سری بلامنت رض نمود آورد دو رفیق دست
در دست هم امکنده بامودند که بین آشنایان معمولی بی نظیر است شروع
بهرکت کردند

نزد پرازو ... میگذره چی پیر

در راه ایتالیائی که براستی از وضع اسرار انگیز مکتوب چیزی نمی فهمید بخود چرت داده دوباره چند سؤال کرد

ولی رفیقت بزودی با لحن قاطعی حرفش را تمام کرد و گفت :
- دیگر حرف نزن ... هر کار وقتی دارد ... راجع باینست
موضوع الساعه صحبت خواهیم کرد .

موقع ورود بمیکده ... ایتالیائی با همه مهارت اشاره ای را که کامبازاد با میکده چی پیر رد و بدل کردند ندید . شاید هم در آن لحظه جز اینکه از حقیقت مکتوب مطلع شود فکری نداشت .
بهر صورت وقتی هر دو وارد اطاق دیروزی گردیدند میکده چی هم وارد گشته در يك دست يك بطری اسنت و در دست دیگر ظرفی پراز آب داشت و چون این هر دو را روی میز گذارد از اعماق جیب های کثیف لباسش دو کیلاس هم بهمان افزود ولی کامبازاد پرسید :
- بابا پرازو ... غیر از این مشروب دیگر نداری ؟
- چرا هرچه لازم باشد

استوار قدیمی دستور نوشابه دیگری داد و چون پس از آوردن آن میکده چی بیرون رفت برای قانع کردن رفیقتش شروع بسخن کرد :
- اکنون میتوانیم صحبت کنیم ...
رفیقتش بکدفه از جا برخاست . صندلی خود را مقابل کامبازاد گذارد و گفت :

- حالا بگو ... من گوش میدهم
رفیق پالمو انك لحظه ساکت ماند و سپس افزود :
- چون مشکوک هستی باید بگویم که يك زنی در این کار هست
- که همان مرغ زیبا باشد
- احسنت ... بهلاوه يك سرکار ستوان هم دخالت دارد

که عاشق او است .
واقعا با هوش هستی . . . گذشته از اینها آن زن شوهری هم دارد
و ایتالیائی که اکنون تا حدی مطلع شده بود این دفعه باخنده گفت :
که خیلی متمول است و تو میخواهی با او کمک کنی
آفرین . . . این مرد همان گونه که من آتش را هم می زنم
با میلیونها طلا بازی می کند
ایتالیائی که نزدیک بود برقص در آید پرسید :
فقط باید اکنون بگویی که من چه باید بکنم ؟
و کامبازارد دوستانه جواب داد :
چلو تر بیا زیرا این میکده چی آنقدرها قابل اعتماد نیست
و میکده چی «ستات» که براستی میدید رودی از طلا در برابر چشمش
چریان دارد سرش را بیشتر آورد و صدای دوب را که با هستگی بازگشت
و از خلال آن اندام اسکلت مانند میکده چی پیدا نشیند
بزارو . . . با مهارت خود را روی زمین افکند و خنجر سگبش را
از جیب در آورد . کامبازارد برعکس ورود او را بطوری دید ولی چیزی
نکفت تنها تبسم شیطنت آمیزی از لبانش گذشت .
و سپس بدون اعتنا دو دنباله حرف خود گفت :
این مرد نسبت بمن اعتماد غریبی دارد و . . .
ولی هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای خشك و شبیه بناله
از گلوی ایتالیائی بیرون آمد
میکده چی ضربت ماهرانه زد، بود
بمجردیکه بزارو با خنجر بطرف ایتالیائی حمله برد . کامبازارد
هم از جای جست و چون میکده چی «ستات» روی زمین افتاد جنگجوی
قدیمی با روی سینه اش نهاد و در همان لحظه که او آخرین نفس
را می کشید با لعن انتقام آمیزی گفت :
تصور کردم که مرا باین زودی میتوان بنام آورد . . . فکر
میکردی من نامردی های تو را در «ستات» فراموش کرده ام . . . نه
برادر تو کوچک تر از آن هستی که کیسه مرا تصاحب کنی . . .
سپس در حالیکه حرك او با شقاوت مینگریست افزود
حالا بفهم که گرفتن پول رفقا و مخصوصا اصرار در دانستن
چیزهایی که بتو مربوط نیست چه منی دارد .
سپس با کمال بی رحمی دست در جیب او برد . کاوشی کرد و کیسه او

را با سکناسهایی که در اعماق دخمه از او گرفته بود بدر آورد
آنگاه شروع بشمردن پولها کرد و چون از نتیجه مطلع شد گفت :
- بابا هزار و ۵۰۰ بگذار این رفیق ما به حال خود باشد . . . فعلا
بیا تا حسابمان را تصفیه کنیم . . . مطابق حساب نصف این پولها که
یازده هزار فرانک است متعلق بتو میباشد و نصف دیگر با اسکناسهای
من دوباره بچیم بر میگردد

میکنه چی که گوئی از سهم خود راضی بود بدون صدا پولها
را در جیب خود ریخت و کابیزارد گفت :
- خوب رفیق . . . من دیگر در کار این ایتالیائی و جدش دخالت
نمی کنم و بزادو در عوض جزیب خند شومی کرد
آن وقت کابیزارد بر خاست . . . وداع دوستانه ای کرد و با ملایمت
از کشتارگاه دور گشت

بدون شك اکنون سراغ پابلو میرفت زیرا با خود مکفت :
- اگر من بتوانم بکنار دیگر این مرغ وحشی را به پابلو برسانم
برای همیشه راحت خواهد بود
سپس بفکر آتیه تنگ تنگش مخصوصی کرد و افزود :
- از صبح تا عصر و از عصر تا شب نوشابه خوردن . . . چه
زندگی شیرینی ! . . .

شب روزی که وقایع بالا روی می داد در باغ وسیع مهمانخانه خارجیان
دو نفر که یکی لباس مجال در تن داشت و دیگری از ترك های بی
قیمت بود بصحبت مشغول بودند

شب خیلی دیر بود و مسافرین باطابق های خود باز گشته لاابالی
بنظر میرسید این دو نفر با آرامی و اطمینان صحبت میکردند
در این لحظه مرد ترك می پرسید :

- مطمئن هستی که تا کنون نیامده است ؟
- من امروز تمام وقت خود را در کنار بندر گذرانیده ام
- خدا کند شهر دیگری را انتخاب نکرده باشند . . .
- غیر ممکن است زیرا من تا حدی مطلع هستم
- حق با تو است

پابلو لحظهای تأمل کرد و دوباره گفت :
- بعلاوه اگر تا یکی دو روز دیگر « ماری آن » نیاید بجای انتظار
حساب عاشق او را رسیدگی خواهیم کرد

- ستوان لژون ؟

- بله راستی تو از ستوان لژون چیزی بمن نگفته‌ای

- موقعی که من او را دیدم حالش خیلی خوب بود ... ولی اگر

بتخواهی احوالش را بدانی به اداره قشون مراجعه کن ... متأسفانه در این خصوص نمیتوانم بتو کمک مؤثری بکنم

- نمی فهمم

- زیرا همان طوری که بتو گفتم قصه ندارم دوباره به ارتش

باز کردم

- این حرف بدی نیست ولی حسرت هم ندارد

کامیزارد با خصوصیت گفت - اگر بگویی با وجود این حاضرم ... و پابلو که مقصود او را دریافته بود بلافاصله افزود :

- بملاوه می گویم که در این صورت ثروت تو نایم خواهد شد

سپس پابلو اصرار کرد که از کیفیت نقشه کامیزارد مطلع گردد

ولی استوار با تمام قدرت خود ز اظهار کلام خود داری نمود باین دلیل

که اگر بعاشق راه موفقیت در عشق را نشان دهند عجز خواهد کرد و

این تعجیل باعث یاس و تومیدی خواهد شد تنها در پایان گفتار خود با

نعم امیدبخشی گفت :

- فقط مطمئن باش که من کاری می کنم که مرغ زیبای تو از

سرکار ستوان بیزار شده ...

و پابلو که چنین چیزی را بخواب هم نمیدید باشادی پرسید :

- و بسوی من بیاید ؟ ...

- این مربوط بشخص تو است

آن وقت پابلو ... که ناگهانت منظره قتل کنس دوساونی در

در برابر نظرش مجسم گشته بود با امیدواری گفت :

- اگر تو موفق شوی من هم موفق خواهم شد

يك لحظه بعد کامیزارد گفت :

- در هر حال امیدوار باش که من با اولین فریاد نزد تو

خواهم بید

- منزل تو کجاست ؟

- در میکنه بزارو ... جای مطمئنی است ... راه فرار همیشه

باز است آن وقت هر دو در يك موقع گفتند :

- بامید دیدار ! ...

و این دو مرد که گویی تنها برای اتحاد جهانی با هم برچوهر آمده بودند دست محکم و مودت آمیزی دادند
وقتی در خارج مهمانخانه کامبازارد رو به گشتار گاه میرفت زیر لب میگفت :

آقای پابلو با آن ایتالیائی نفهم خیلی فرق دارد . . . اصلاحکار کردن برای او خالی از فایده نیست مخصوصا که ما حساب های قدیمی را تصفیه خواهیم کرد . . . و پس از لحظه ای پیش خود اندیشید :
- تصور میکنم آقای لژیون بزودی بفهمد که من قوای خود را تا کنون برای چه ذخیره کرده ام .

۱۳

نظری بر رفا

فردای آن روز ، مورنوواش ، ماری آن ، و بابا بالو باترن ساعت شش عازم الجیره گردیدند ، تا جرایدك برای «ماری آن» تنها بقصد آن که شناخته نشود لباس مخصوصی تهیه کرده بود و خود بابا او در اطرافی که وصل باطاق ماری آن بود پسر بردند

باین ترتیب وقتی باآخر مسافرت خویش رسیدند در نزدیکترین مهمانخانه منزل کردند و اقبال خوش در سر راهشان يك فرانسوی قرار داد و رفا توانستند بسهولة آنچه میخواستند تهیه نمایند .

اقامت در شهر خیلی کم طول کشید بزودی بلبط کشتی تهیه گشت و مسافرین سه گانه ما هر يك با یکدیگر آرزو سوار کشتی (ویل دوکار دیکس) گردیدند .

در آنجا بلافاصله پس از آن که مکانی برای «ماری آن» تهیه گشت با بابالو رو برقیفش کرد و گفت :

• میدانی که مدتهاست چیزی نخورده ایم

• مانعی ندارد . . . اکنون خواهی خورد

سپس مورنوواش که کارهای مهم تری داشت رقیفش را تا رستوران کشتی راهنمایی کرده و خورد باز گشت .

در سر میز طویل تالار غذا خوری بالو بزودی با يك افسر جوان فرانسوی آشنا شد که از مرخصی باز میگشت

مدتی وقت آنها صرف مذاکره در خصوص بدی هوا و وضع دریا شد سر انجام افسر که از قصد رفیق جدیدش اطلاعی نداشت پرسید :

- پس شما عازم مراکش هستید ؟

- بله

- مثل اینکه در آنجا منافع دارید ؟

در جواب این سؤال بالو که رفته رفته معده پر ظرفیتش تا نیمه پر شده بود گفت :

- هم بله و هم نه

از این حرف افسر جوان بسوء ظن عجیبی دچار گشت ولی بالو که در تین حال حافظه خوبی داشت حرفی را که رفیقش تاجر اردک به کمپسر مادرید زده بود بیک آورد :

- ساعت مسافرت من يك ارثیه سرشار است

- میدانید که در مراکش چنک هدیه دارد

- آنقدرها مهم نیست من مرد ترسوئی نیستم

يك لحظه سکوت شد و سپس بالو ناگهان گفت :

- میدانید آقای افسر که من امروز هنوز چیزی نخورده ام ؟

و افسر که در تمام مدت صحبت او مشغول خوردن است با تعجب پرسید :

- چه لازم دارید ؟

- خواهی دید

آن وقت بالو به پیشخدمت فرمات عجیبی داد + چندبن غذای مختلف و سبزیجات را حاضر کرد و در برابر دیده میبوت افسر آنها را مخلوط نمود سپس رو به صاحبش نموده گفت :

- خواهش میکنم يك کمی بخورید و خیرش را بمن بدهید

ولی افسر این تقاضا را رد کرد و فقط بتماشا پرداخت

نیمساعت بعد افسر آشنای بالو و سایر افسرها مجبور شدند بعلت طوفان دریا بعرشه کشتی بروند

آنوقت تنها مستخدم کشتی ناظر نمایش غریب تالار غذاخوری شد در آن جا سه ساعت مترالی رفیق کم اشتهای ما بصرف غذای

عجیب خود مشغول بود

روی هر شه گشتی و بل دو کار دیکس دختر جوان ایستاده چشمان خود را به هیولای بندر کارابلانکا که هر چه گشتی بدان نزدیکتر میشد بهتر هویدا بود دوخته فکر میکرد

چند ساعت دیگر او روی زمین بود . . . همان جائیکه موجود محبوب و معشوق او زندگی میکنند . . . همان جایی که او فداکاریم کرده با خون خود بازی نموده و شاید اکنون بخواب ابد فرو رفته بود با این اندیشه ناگهان در قلب خود نتردگی غریبی حس کرد و پیش خود فریاد زد :

- خیر . . . هیچوقت . . . اگر چنان چیزی بود من در قلب خود احساس میکردم . . . خیر . . . او زنده است

با این فکر قدری آرام شد . . . يك لحظه بعد مانند برقی از صکرانه افق برچم مهن خود را مشاهده کرد و بی اختیار قطره اشک شوق را از گوشه چشمان خویش سترد

در این لحظه دختر زیبا پیش خود میگفت :

- خدای من ! چکرانه شکرت را باز گویم که بالاخره مرا بسر زمین محبوبم رسانیدی . . .

۱۴

در پناه خدا ! . . .

مدتی بود که در اطراف جایگاه اسپران بومی ها جوش و خروشی مشاهده میشد

در آنجا هر کس میدانست که این دسته بر حسب فرمان بونوالا چند لحظه دیگر بهرم نقطه دور دست حرکت خواهند کرد و بهین دلیل همه میخواستند یکبار دیگر فرزندان شیطان را ببینند .

بونوالا - فرستاده خدا - از صبح تاکنون در حال نماز و عبادت سر برده و هنوز باز نگشته بود

از طرف دیگر هیچکس جرئت نمیکرد که بچادر فرستاده خدا
که دور از همه چادرها بر پا گشته بود نزدیک گردد
با وجود این چند لحظه بود که همان بومی صاحب جامه قرمز
در اطراف چادر قدم میزد و مردد بود که بهوزه مقدس وارد شود ولی ناگهان
تصمیم گرفت پیش رفت و نظری بدون چادر افکند
بلافاصله صدای صاحب کلبه بگوش رسید . . . پرسید :

- کی است ؟ . . .

- من . . . بن کسارا

آنوقت بدون آنکه منتظر شود وارد گشت . نگاهش را که از خشم
عیب و نزدیک بکینه حکایت میکرد روی او دوخت و گفت :
- بونوالا . . . من آمده ام که بدون پرده صحبت کنیم
- مقصودت چیست ؟ . . .

- مقصودم این است که اکنون موقع گفتن حقیقت فرا رسیده است

- حقیقت ؟ . . . مگر جز این چیزی از دهان من خارج میشود ؟ . . .

- بچه، دلیل باور کنم ؟ . . .

- تو کفر میگوئی . . . بخدا جسارت میکنی

- دروغ میگوئی . . . من خدا و پیغمبر را با کمال خلوص و شاید

پیش از تو میپرستم ولی در عین حال هر عمل بدی را بدون پت دهند
انکار میکنم سپس دو قدم باو نزدیک شد و با لحنی که هیچکس صاحب
کلبه نظیرش را نشنیده بود گفت :

- بونوالا . . . تو خائن هستی

در برابر این حرف که صاحب جامه قرمز فکر میکرد اثری
شدید تر از ضربت شلاق داشته باشد بونوالا خون سردی خود را حفظ کرد
و برعکس تبسم ملامتی هم کرد و چون دید فرمانده بومی از رفتار او
متعجب گشته است نگاه شفاف خود را بدو دوخت و گفت :

- بچه ! . . . گوش بده . . . می بینم که چشمان تو نابینا هستند

و من باید کمک کنم تا آنها را بسوی نور حق بگشائی

سپس لحظه ای تأمل کرد و بالجن قاطعی افزود :

- من دروغ نگفته ام . . . من فکر میکردم که فرزندان شیطان

وقتی بمرک برادرانشان تهدید شوند خواهند رفت من اشتباه کرده بودم

اکنون برادران آنها خواهند مرد فرمانده جوان ناگهان مانند آن که

چیزی بنظرش رسیده باشد فریاد زد .

. آه . . . تو میگردمی اشتباه کرده‌ای . . . پس نمیتوانی هدایت خداوند را بگیری آنوقت صاحب کلبه آستین مخاطبش را گرفت . دوباره نگاه خود را در چشمش دوخت و گفت :

- گوش بده . . . گوش بده . . . تو برادران و هم میهنان ما را نمی شناسی . . .

نمیدانی که برای بیدار کردن دلاوری و شجاعت خفته آنان چه وسایلی لازم است ؟

. . . باید چه کارها کرد پس اگر من خود را فرستاده پیغمبر نامیده ام . . . خائن نیستم . . . نباید اشتباه کرد . . . من روح ملت هستم و فقط برای آنکه بتوانم حرف خود را بمردم بفهمانم این ام را بر خود نهاده ام میفهمی

سپس لحظه‌ای سکوت نموده و دوباره گفت :

- بن کسارا . . . اگر تو از متانت من سر باز زنی . . . من پیر مرد با قوای ناچیز خود قد علم خواهم کرد و غرور و نخوت جوای تو را در هم خواهم شکست چند دقیقه سکوت کرد و پرسید :

- تو چرا از این کفار دفاع میکنی ؟ . . .

- برای اینکه رفتار آنها را با اسرای ما دیده ام . . . باین دلیل روا نمیدانم که با اسیرانشان بد رفتاری شود آن وقت فرستاده خدا با لحن فیلسوفانه اش گفت :

- تو اشتباه کرده‌ای . . . این وظیفه آنهاست

سپس چون يك لحظه بسکوت گذشت صاحب کلبه فرمان داد بن کسارا بر خیز . . . برخیز و بقرآن قسم یاد کن که دیگر از آفات دفاع نخواهی کرد . . .

صاحب جامه قرمز پرسید :

- پس چرا فرانسویها را نکشیدید ؟

- برای آنکه دیدن این کفار رنجبر شده حس غرور منی ما را بیدار خواهد کرد و من باین منظور میل دارم همه قبایل این عده را به بپند و چون دریافت که بالاخره فرمانده سرش را متقاعد ساخته است بسوی خوابگاه خود رفت و از جایگاه سرش کتاب کهنه و مندوسی را در آورده دوباره گفت :

- سوگند یاد کن . . .

فرمانده غیور و جنگجوی بومی زانو بزمین زده دست

خود را دراز کرد و گفت:

آری قسم میخورم

آنکه بونوالا بزوی او را گرفته از زمین بلند کرد و گفت:

- اکنون من پیروز تا فرمان حرکت اسیران را صادر کنم

- چه کنی همراه آنها خواهد رفت ؟

و صاحب کلبه در جواب بالحرقاطمی گفت :

- خود من !

دسته اسیران بزودی در داخل قصبه تشکیل شد

فرانسویان زادو بدر پهلوی هم بسته بودند قبل از همه ازون روموسبو

دو کارانتک سپس ترونش دوگای و کوبیدون و در عقب کرولاس کوچک

و گراندموسس و بالاخره سایرین دستهایشان در عقب سر محکم شده

و فقط پاداشان آزاد بود

با این ترتیب دسته بیآرامی و سکوت شروع بحرکت نموده از قصبه

خارج گشت .

بونوالا بر اسب سفیدی سوار بود و همه جا دنبال دسته میرفت

غیر از او چند تن سوار سراپا مسلح مواظب زندانیان بودند

باریدن صاحب کلبه ترونش دوگای که همیشه شوخی میکرد گفت:

- باز کمدی بریاست این آقا شروع شد

و رفیقش کوبیدون جمله عومی خود را بدان افروزد :

- ای لاشه سگها

دوباره ترونش دوگای با لحن شوخی گفت ؟

- ولی تصور میکنم این دفعه پرده آخر باشد

اما ازون که توانسته بود چند جمله از کلمه‌های بومیان را بفهمد

بدر اطمینان داد :

- نه برادر ... هنوز ساعت آخر فرا نرسیده است

با این جمله اطمینان بخش پاهای زندانیان قوت گرفت و همه با

هم شروع بخواندن سرودی کردند که همه جا در راه پیمائی‌ها نیرو

بخش آنان بود و بومیان با کمال تعجب دیدند که در حدود سه کیلو

متر راه را زندانیان پیاده بدون آنکه يك لحظه دست از خواندن

بردارند طی نمودند

سپس رفته رفته صداها خاموش گشت

دوباره شوخی شد و چند لحظه طول کشید سپس ناگهان یکی

از زندانیان پرسید :

- راستی آن دختر ملوس کجاست ؟

با فکر او که همه میدانستند دچار سختی های طاقت فرسا گشته است سربازان شروع بدلسوزی کردند

راستی در اینجا باید گفت که « میلدا » جزو زنان در عقب دسته زندانیان حرکت میکرد ولی سربازان که از خبری نداشتند با اندیشه او بانده آمیخته به خشم فرو رفته و این خشم رفته رفته قوایشان را ضعیف کرد بطوری که بعد از نیمه ساعت که همچنان با سکوت پیش میرفتند نگهان همه در يك لحظه خود را روی زمین افکنده بی حرکت باقی ماندند

تنها ستوان لژون و فرستاده صلیب احمر ایستاده بودند

با مشاهده این وضعیت سواران شروع بداد و فریاد کردند و بونوالا که صدای آنان پیش آمده همه را خفته دید برای تنبیه آنان خنجر را کشیده قصد حمله کرد ولی افسر که مواظب بود وقتی خطر را نزدیک دید یکباره فرمان داد :

- سربازان حاضر

با شنیدن فرمان افسر ۲۰ سربازان که راستی قدرت ایستادن نداشتند از جای چسبند و لژون دوباره با صدای مهربارش فرمان داد :

- بجای خود !

لحظه صبر کرد و چون اجرای فرمانش را دید دوباره گفت :

- خردار ! قدم ! رو

از نگاه متفلس سربازان پندار بود که هیچ از فرمان عجیب سرکار ستوان سر در نیآورده اند و بهمین جهت فوراً اضافه کرد :

- در پناه خدا !

و باین ترتیب تازه فهماند که خود او هم مثل سایرین از مقصد بی اطلاع است

ستون سربازان دوباره راه افشاره بود و مدتی بدون حرکت برفتن ادامه دادند سپس دوباره شوخی و صحبت شروع شد . هر کس حرفی میزد و کوچکترین شوخی خنده صدای ایجاد مینمود و باین ترتیب سعی میکردند زیاد در فکر خستگی مفرط خود نباشند

مرونش دوکای برفیش گفت :

- برادر دوباره مقصد ما چه میگویی ؟